

طوفان سه روزه

همین که نیک توی جاده‌ای پیچید که از دل باع می‌گذشت باران بند آمد. میوه‌ها را چیده بودند و باد پاییزی از لابه‌لای درختان عربان می‌و زد. نیک ایتاد و یک سیب واگنراز کنار جاده برداشت. سیب، توی چمن قهوه‌ای، از آب باران شسته شده بود و برق می‌زد. سیب را توی جیب کت مکینا و خود گذاشت.

جاده از مرز باع که می‌گذشت به نوک تپه می‌رسید. کلبه آن‌جا بود، ایوان خالی بود و دود از دودکش بالا می‌رفت. پشت کلبه گاراژ قرار داشت و همین طور قفس مرغها و از آن‌جا می‌شد دید که درخت‌ها را انداخته‌اند و شاخ و برگ‌هایی که از جای آن‌ها روییده بود در برابر درختان جنگلی دوردست حال پرچین را داشت. نیک نوک درختان بلند دوردست را می‌دید که از وزش باد تکان می‌خوردند. اولین بادهای شدید پاییز شروع شده بود.

نیک همین که از مزرعه بالادستِ باغ میوه گذشت در کلبه باز شد و بیل بیرون آمد. بیل توی ایوان ایستاد و رویه رویش رانگاه کرد.

گفت: «که او مدنی، و یمیج.»

نیک از پله‌ها بالا آمد و گفت: «آره، بیل.»

کنار هم ایستادند و به دشت، منظره باغ، انتهای جاده، مزارع پایین تر و بیشه زار لب دریاچه نگاه کردند. باد رو به دریاچه می‌وزید. از آنجا حرکت امواج را در طول لب دماغه ده میلی می‌دیدند.

نیک گفت: «ول کن نیست.»

بیل گفت: «سه روزه همین طور می‌آد.»

نیک گفت: «بابات خونه است؟»

«نه، رفته شکار. بیا تو.»

نیک وارد کلبه شد. توی بخاری آتش زیادی شعله ور بود. وزش باد آتش را به غرش وامی داشت. بیل در را بست.

گفت: «مشروب بزنیم؟»

توی آشپزخانه رفت و با دو لیوان و یک پارچ آب برگشت. نیک دست دراز کرد، بطیر ویسکی را از قفسه بالای بخاری برداشت.

گفت: «بزنیم.»

بیل گفت: «خوب،»

جلوی بخاری نشستند و ویسکی ایرلندی با آب خوردند.

نیک گفت: «طعمش محشره اما بوی دود می‌ده.» و از پشت لیوان به آتش نگاه کرد.

بیل گفت: «از زغال سنگ.»

نیک گفت: «کسی زغال سنگ توی لیکور نمی‌کنه.»

بیل گفت: «فرقی نمی‌کنه.»

نیک پرسید: «تو اصلاً زغال‌سنگ دیده‌ی؟»
بیل گفت: «نه.»

نیک گفت: «من هم ندیده‌م.»
از کفشهایش که به طرف اجاق دراز بود رفته‌رفته جلو آتش بخار
پلند شد.

بیل گفت: «بهتره کفشهاتو در بیاری.»
«جوراب نپوشیده‌م.»

بیل گفت: «کفشهاتو در بیار خشک‌شون کن من برات جوراب
می‌آرم.» از پلکان بالا رفت، وارد اتاق زیر شبروانی شد و نیک صدای
قدم‌هایش را بالای سرشن می‌شنید که این طرف و آن طرف می‌رود.
طبقه بالا جای بازی زیر سقف بود که بیل و پدرش و نیز او، نیک،
گاهی در آن می‌خوابیدند. پشت آن جا رختکن بود. تخت‌های فلزی را
از زیر باران کنار کشیده بودند و روی شان را با پتوهای لاستیکی
پوشانده بودند.

بیل با یک جفت جوراب کلفت پشمی پایین آمد.
گفت: «دیگه موقع بی جوراب گشتن نیست.»

نیک گفت: «دوست ندارم جوراب بپوشم.» جوراب‌ها را پوشید،
توی مبل فرو رفت و پاهایش را روی حفاظ جلو بخاری گذاشت.
بیل گفت: «حفظاً کج می‌شه.» نیک پاهیش را به کنار بخاری لغزاند.

پرسید: «چیزی برای خوندن دارین؟»
« فقط روزنامه.»

«تیم کاردها کارشون به کجا کشید؟»
«دو بار پشت سر هم به جایتس باختن.»
«حتماً برآشون گرون تموم شده.»

بیل گفت: «اینو بهش می گن عرضه. تا وقتی مکگرا می تونه هر بازیکنی رو که توی لیگ بازی می کنه بخره وضع همین طوره.»
نیک گفت: «همه رو که نمی تونه بخره.»

بیل گفت: «هر کی رو بخواهد می تونه بخره. تازه انقدر پایی شون می شه تا مجبور می شن باش معامله کنن.»

نیک گفت: «مثل هاینی زیم.»
«اون کله پوک خیلی به دردش می خوره.»

بیل از جا بلند شد.

نیک گفت: «توب زنه دیگه.» هرم آتش پاهایش را می سوزاند.

بیل گفت: «توب گیر خوبی هم هست. اما باعث باخت تیم هم می شه.»

نیک گفت: «شاید مکگرا برای همین اونو می خواهد.»

بیل گفت: «شاید.»

نیک گفت: «همیشه پشت مسائل یه چیزهایی هست که ما خبر نداریم.»

«البته. اما با این که ما از اونها دوریم خیلی چیزها می دونیم.»
«درست مثل مسابقه اسب دوانی، که وقتی آدم اسبها رو نبینه بهتر می تونه انتخاب کنه.»
«همین طوره.»

بیل بطری ویسکی را پایین برد. دست بزرگش اطراف بطری را گرفته بود. توی گیلاسی که نیک جلو آورده بود ویسکی ریخت.

«آب چقدر بریزم؟»

«مثل دفعه قبل.»

روی کف زمین، کنار میل نیک، نشست.

نیک گفت: «طوفان پاییز که از راه می‌رسه حالی داره، ها!»
«عالی‌به.»

نیک گفت: «بهترین موقع ساله.»

بیل گفت: «خیال نمی‌کنی تو شهر به آدم بد بگذره؟»

نیک گفت: «من دوست دارم بازی‌های لیگ سراسری را تماشا
کنم.»

بیل گفت: «اوون‌ها یا تو نیویورک آن یا تو فیلادلفیا. به درد ما
نمی‌خورن که.»

«می‌خواهم ببینم تیم کاردھا تو عمرشون می‌تونن امتیاز بیارن؟»

بیل گفت: «به عمر ما وصال نمی‌ده.»

نیک گفت: «در اوون صورت چه حالی پیدا می‌کنن.»

«قبل از اوون که قطارشون تصادف کنه یادت می‌آد؟»

نیک ماجرا به یادش آمد و گفت: «چه اتفاقی!»

بیل دستش را دراز کرد کتابی را که قبل از رفتن به طرف در، واژگون
روی میز زیر پنجره گذاشته بود بزداشت. همان طور که عینکش را در
یک دست و کتاب را در دست دیگر گرفته بود به میل نیک پشت داد.

«چی می‌خونی؟»

«ریچارد فیول.»

«من چیزی از ش سر در نیاوردم.»

بیل گفت: «خوبه، کتاب بدی نیست، ویمچ.»

نیک گفت: «دیگه چی داری که من نخونده باشم؟»

«عاشقان جنگلو خونده‌ی؟»

«فوق العاده‌ست. همون کتابی به که اوون دونفر، هرشب، شمشیر از
نیام کشیده وسطشون می‌ذارن و می‌خوابن.»

«کتاب خوبی، و یمیج.»

«من که می‌گم محشره. چیزی که سر در نمی‌آرم اینه که این شمشیر به چه دردی می‌خوره. آخه، دائم باید تیغه‌ش رو به بالا باشه، چون اگه صاف روی زمین قرار بگیره آدم می‌تونه روش غلت بزنه و هیچ در دسری هم درست نشه.»

بیل گفت: «این شمشیر سمبله.»

نیک گفت: «البته، اما نمی‌شه باهاش کاری کرد.»

«کتاب بربادی رو خونده‌ی؟

نیک گفت: «کتاب خوبی‌یه. یه کتاب حسابی‌یه. این کتابی‌یه که تو ش پدره یه ریز دنبال پرسشه. از والپول کتاب دیگه‌ای داری؟»

بیل گفت: «جنگل تاریک. درباره روسیه‌ست.»

نیک گفت: «درباره روسیه چی نوشته؟»

«نمی‌دونم. درباره آدم‌هاش نمی‌شه اظهار نظر کرد. شاید دوران بچگی او نجا بوده. اطلاعات زیادی که داره.»

نیک گفت: «دلم می‌خوادمی دیدمش.»

بیل گفت: «من دوست دارم چسترنونو ببینم.»

نیک گفت: «من که دلم می‌خوادم الان این‌جا حضور داشت. فردا می‌بردیمش وئیکس.»

بیل گفت: «دلم می‌خوادم بدونم دوست داشت بره ما هیگیری یا نه.»

نیک گفت: «البته. اون وقت بهترین ما هیگیر او ن دور و اطراف می‌شد. شعر مسافرخونه پرنده یادت می‌آید؟»

اگه فرشته‌ای از آسمون

چیزی دستت داد نوش جون کنی،

بعد که از لطفش تشکر کردی،
بهتره برى تو دستشویی خالیش کنی.
نیک گفت: «آره، گمونم اوں از والپول بهتره.»
بیل گفت: «آره، اوں آدم بهتری يه.»
«اما من می گم والپول نویسنده بهتری يه.»
نیک گفت: «نمی دونم، از نظر من که چسترتون کلاسیکه.»
بیل گفت: «والپول هم کلاسیکه.»
نیک گفت: «کاش هر دوشون اینجا بودن. اوں وقت فردا هر
دوشونو می بردیم وئیکس ماهیگیری.»
بیل گفت: «بیا مست کنیم.»
نیک گفت: «باشه.»
بیل گفت: «بابایی من حرفی نمی زنه.»
نیک گفت: «مطمئنی؟»
بیل گفت: «آره.»
نیک گفت: «من الآن به کم مستم.»
بیل گفت: «تو مست نیستی.»
از جا بلند شد و دستش را به طرف بطربی ویسکی دراز کرد. نیک
گیلاسش را پیش آورد. بیل که بطربی را خالی می کرد او به گیلاس
چشم دوخته بود.
بیل تانیمه گیلاس ویسکی ریخت.
گفت: «خودت آب بریز. یه پیک دیگه مونده.»
نیک پرسید: «باز هم دارین؟»
«خیلی داریم اما بابام دوست داره من از بطربی های باز شده
بخورم.»

نیک گفت: «که این طور!»

بیل گفت: «امی گه بطری باز کردن آدم را دائم الخمر می کنه.»

نیک که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «حرف درستی یه.» قبل از این موضوع فکر نکرده بود. همیشه فکر می کرد تنها یعنی مشروب خوردن آدم را دائم الخمر می کند.

با لحنی حاکمی از احترام گفت: «بابات چه جور آدمی یه؟»

بیل گفت: «آدم خوبی یه، گاهی فقط می زنه به سرش.»

نیک گفت: «آدم ماهی یه.» با پارچ توی لیوانش آب ریخت. آب آهسته آهسته با ویسکی مخلوط شد. مقدار ویسکی از آب بیش تر بود.

بیل گفت: «آره، همین طوره.»

نیک گفت: «بابای من هم آدم خوبی یه.»

بیل گفت: «آره که آدم خوبی یه.»

نیک گفت: امی گه توی عمرش به مشروب لب نزده.» لحنش به گونه ای بود که یک واقعیت علمی را بر زبان می آورد.

«خوب، دیگه، اون دکتره. بابای من نقاش ساختمنه. فرق می کنم.»

نیک با لحن غمگینی گفت: «چیزهای زیادی رو از دست داده.»

بیل گفت: «معلوم نیست. حتماً به چیزهایی هم به دست آورده.»

نیک گفت: «خودش که می گه چیزهای زیادی از دست داده.»

بیل گفت: «بابای من که خیلی سختی کشیده.»

نیک گفت: «کارها درست می شه.»

نشسته بودند توی نخ آتش بخاری بودند و به این حقیقت پرمغز فکر می کردند.

نیک گفت: «امی رم از ایون پشتی یه تکه هیزم بیارم.» همان طور که

به آتش خیره شده بود به صرافت افتاده بود که آتش در حال خاموش

شدن است. از طرفی می خواست نشان دهد که لیکور بر او تأثیر ندارد و هوشیار است. می دانست با این که پدرش لب به مشروب نمی زند، در نوشیدن و مسْت نشدن دست بیل را از پشت می بندد.

نیک کنده به دست از راه آشپزخانه وارد شد و همین که از کنار میز آشپزخانه گذشت ماهیتایه را انداخت. کنده را روی زمین گذاشت و ماهیتایه را برداشت. توی ماهیتایه برگه زردآلور ریخته بودند و توی آب خیس کرده بودند. به دفت برگه ها را از روی زمین برداشت، و توی ماهیتایه ریخت. چند تایی برگه زیر اجاق رفته بود. از سطل کنار میز مقداری آب روی آنها ریخت. کاملاً احساس غرور می کرد. نشان داده بود که کاملاً هوشیار است.

کنده را برداشت و با خود آورد. بیل که به میل پشت داده بود بلند شد و به نیک کمک کرد تا کنده را توی بخاری بگذارد.

نیک گفت: «کنده خوبی به.»

بیل گفت: «نگه داشته بودم برا یه هوای بد. یه همچین کنده ای شب ناصبح می سوزه.»

نیک گفت: «فردا صبح با زغال هاش می تونیم آتش روشن کنیم.»
بیل گفت: «درسته.» حروف های شان گل انداخته بود.

نیک گفت: «یکی دیگه هم بزنیم.»

بیل گفت: «خیال می کنم تو گنجه یه بطری باز دیگه هم باشه.»
جلو گنجه گوشة اتاق زانو زد و یک بطری چهار گوش بیرون آورد.
گفت: «اسکاچه.»

نیک گفت: «من یه کم دیگه آب می آرم.» باز توی آشپزخانه رفت.
پارچ را با ملاقة غوطه ور در آب سرد چشمۀ سطل پر کرد. در سر راهش به اتاق نشیمن از جلو آینه اتاق ناهارخوری گذشت و به آن

نگاه کرد. چهره برایش غریبه بود. به چهره آینه لبخند زد و چهره آینه نیز نیشش را باز کرد. چشمکی زد و به راهش ادامه داد. چهره او نبود اما برایش فرقی نمی‌کرد.

بیل توی لیوان‌ها مشروب ریخته بود.

نیک گفت: «خیلی زیاد ریخته‌ی.»

بیل گفت: «نه برای ما، ویچ.»

نیک که گیلاسش را برداشته بود، پرسید: «به سلامتی چی بنوشیم؟»

بیل گفت: «به سلامتی ماهیگیری.»

نیک گفت: «خیلی خب، به سلامتی ماهیگیری، آفایون.»

بیل گفت: «به سلامتی هر چی ماهیگیری‌یه.»

نیک گفت: «پس به سلامتی ماهیگیری می‌نوشیم.»

بیل گفت: «از بیسبال بهتره.»

نیک گفت: «نمی‌شه با هم مقایسه‌شون کرد. چه طور شد به بازی بیسبال رسیدیم؟»

بیل گفت: «اشتباهی. بیسبال مال لات و لوت‌هاست.»

ته لیوان‌های شان را بالا آوردند.

«حالا به سلامتی چسترتون بنوشیم.»

نیک توی حرفش رفت: «و به سلامتی والپول.»

نیک لیکور ریخت. بیل آب ریخت. به همدیگر نگاه کردند. حال خوبی داشتند.

بیل گفت: «آفایون، چسترتون والپولو تقدیم حضورتون می‌کنم.»

نیک گفت: «دقیقاً، آفایون.»

نوشیدند. بیل گیلاس‌هارا پر کرد. توی مبل‌های بزرگ جلو بخاری نشسته بودند.

بیل گفت: «عاقلاته عمل کردی، ویمچ.»

نیک پرسید: «منظورت چیه؟»

بیل گفت: «که مارجو کنار گذاشتی.»

نیک گفت: «گمونم آره.»

«تنها کاری که باید می‌کردی همین بود. اگه کنار نداشته بودی الان باید توی خونه جون می‌کنی تا پول عروسی رو فراهم کنی.»
نیک حرفی نزد.

بیل دنبال حرفش را گرفت: «مرد وقتی زن گرفت دیگه فزرتش قمصور می‌شه. دیگه هیچی برash نمی‌مونه. هیچی. هیچی هیچی. حسابش رسیده است. آدم‌های زندارو نگاه کن.»
نیک حرفی نزد.

بیل گفت: «به شون نگاه کن. سر و شکل مسخره آدم‌های زندارو پیدا می‌کن. دیگه حساب شون رسیده است.»
نیک گفت: «همین طوره.»

بیل گفت: «شاید هم فکر کنی بد کاری کردی باهاش به هم زدی. اما همیشه یکی پیدا می‌شه که عاشقش بشی، بعدش روز از نوروزی از نو. عاشق شون بشو اما نذار پوست تو بکن.»

نیک گفت: «آره.»

«اگه باهاش عروسی کرده بودی در واقع با تموم فامیل عروسی کرده بودی. فکر اون مادرشو بکن و اون بابایی که شوهرش شده!»
نیک سر تکان داد.

«فکرشو بکن دائم دور و بر خونه‌ت پلاس بودن و تو یه شنبه‌ها پا می‌شدی می‌رفتی خونه‌شون و باشون شام می‌خوردی و مادره یه ریز در می‌اوید به مارج می‌گفت چی بگو چی کار بکن.»

نیک ساکت نشسته بود.

بیل گفت: «خوب جوری خلاص شدی. حالا با یکی لنگه خودش می‌تونه عروسی کنه و سر و سامون بگیره و خوشبخت بشه. آدم نمی‌تونه آب و روغن با هم مخلوط کنه. همون طور که من نمی‌تونستم با اون آیدا که برای استراتون کار می‌کنه یکی بشم. اون شاید اهل این حرف‌ها باشه.»

نیک حرفی نزد. مستن لیکور از سرمش پریده بود و او را تنها گذاشته بود. نیک آن جانبود. جلو بخاری ننشسته بود یا روز بعد با بیل و پدرش به ماهیگیری نمی‌رفت. مست نبود. از سرمش پریده بود. تنها چیزی که می‌دانست این بود که یک وقت مارجوری از آن او بود و حالا او را از دست داده بود. او رفته بود و این او بود که او را دست به سرکرده بود. تنها همین موضوع برایش مطرح بود. احتمال نداشت که دیگر او را ببیند. احتمالاً هیچ وقت او را نمی‌دید. از دست رفته بود. تمام شده بود.

نیک گفت: «یکی دیگه بزنیم.»

بیل توی گیلاشت ریخت. نیک رویش مقداری آب ریخت.
بیل گفت: «اگه اون راهو ادامه داده بودی حالا این جانبودیم.»
واقعیت داشت. نقشه کشیده بود یک راست به خانه برود و کاری دست و پا کند. سپس نقشه کشیده بود سرتاسر زمستان را توی چارلوویکس بماند تا نزدیک مارج باشد. حالا نمی‌دانست چه کار کند.

بیل گفت: «حتی شاید فردا ماهیگیری هم نمی‌رفتیم. کارت حرف نداشت، بابا.»

نیک گفت: «چاره‌ای نداشتم.»

«نمی دونم. پیش می آد.»

نیک گفت: «یه هو همه چی تموم شد. نمی دونم چرا این جوری شد. چاره‌ای نداشتم. مثل الان که بهو طوفان سه روزه از راه می‌رسه و تموم برگ‌ها رو می‌ریزه رو زمین.»

بیل گفت: «خوب، دیگه تموم شده، موضوع همینه.»

نیک گفت: «تفصیر من بود.»

بیل گفت: «فرقی نمی‌کنه تفصیر کی بوده.»

نیک گفت: «آره، گمونم همین طوره.»

نکته مهم آن بود که مارجوری رفته بود و او احتمالاً دیگر او را نمی‌دید. از سفر به ایتالیا با او صحبت کرده بود و تفریح‌هایی که در پیش داشتند. جاها‌یی که با هم می‌رفتند. حالا همه چیز تمام شده بود.

بیل گفت: «حالا چیزی که مهمه اینه که تموم شده رفته. راستش، ویمیچ، وقتی جریان شما ادامه داشت من نگران بودم. کار درستی کردی. مادرش هم اخلاقی گندی داره. اون به خیلی‌ها گفته شما نامزد کرده‌ین.»

نیک گفت: «ما نامزد نکرده بودیم.»

«اطرافی‌ها همه می‌گفتن.»

نیک گفت: «چاره‌ای نداشتم. ما نامزد نبودیم.»

بیل پرسید: «قرار نبود عروسی کنیں؟»

نیک گفت: «چرا، اما نامزد نکرده بودیم.»

بیل مثل قاضی‌ها گفت: «چه فرقی می‌کنه؟»

«نمی دونم. یه فرقی داره.»

بیل گفت: «من که فرقی نمی‌بینم.»

نیک گفت: «باشه. بیا مست کنیم.»

بیل گفت: «باشه. بیا حسابی مست کنیم.»

نیک گفت: «بیا مست کنیم و بعد بریم ماهیگیری.»
گیلاش را سرکشید.

گفت: «خیلی ناراحتم که کارم با اون به اینجا کشید اما چه کار
می تونسم بکنم؟ می دونی مادرش چه جوری یه؟»
بیل: «وحشتناکه.»

نیک گفت: «یه هو تموم شد. نباید حرف شو پیش می کشیدم.»

بیل گفت: «تو پیش نکشیدی، من شروع کردم و خودم هم تمومش
کردم. دیگه دربارهش حرف نمی زنیم. تو دلت نمی خواهد دربارهش
فکر کنی، اما خواهناخواه، فکر و خیالش بر می گردد.»

نیک به این موضوع فکر نکرده بود. پس کاری از دست او ساخته
نیست. موضوع در حد فکر می ماند. آن وقت حالش بهتر شد.

گفت: «آره، همیشه این خطر وجود داره.»

حالا حالش بهتر شده بود. هیچ چیزی ثابت نمی ماند. شنبه
می تواند راهی شهر بشود، و امروز پنج شنبه است.

گفت: «همیشه یه فرصت برای آدم هست.»

بیل گفت: «باید مواظب خودت باشی.»

او گفت: «مواظب خودم هستم.»

احساس انبساط خاطر می کرد. همه چیز تمام نشده بود. همه چیز
از دست نرفته بود. شنبه راهی شهر می شد. احساس سبکی می کرد،
همان احساسی که پیش از صحبت های بیل داشت. با خود فکر کرد،
همیشه یک راه در رو وجود دارد.

نیک گفت: «تفنگ ها رو برداریم و خودمونو به دماغه برسونیم و
دبیال بابات بگردیم.»

«باشه.»

بیل دو قبضه تفنگ از جاتفنگی روی دیوار بیرون کشید. یک جعبه فشنگ باز کرد. نیک کت مکینا و کفش هایش را پوشید. کفش ها خشک و چفر بود. هنوز پاتیل بود اما سرش منگ نبود.

نیک پرسید: «حالت چطوره؟»

بیل که دکمه های پولیور خود را می انداخت گفت: «عالی يه. الان به حال خوبی بهم دست داد.»

«پس مست کردن دردی رو درمون نمی کنه.»

«آره، باید رفت تو هوای آزاد.»

از در بیرون آمدند. باد به شدت می وزید.

نیک گفت: «با این باد پرنده ها خودشونو پهن می کنن لابه لای علف ها.»

راه درختان میوه را در پیش گرفتند.

بیل گفت: «من امروز صبح یه کبکنچیر دیدم.»

نیک گفت: «شاید بتونیم پرش بدیم.»

بیل گفت: «تو این باد نمی شه شلیک کرد.»

بیرون از خانه، ماجراهای مارج دیگر آنقدرها دردناک نبود. حتی اهمیت هم نداشت. باد چیزهایی نظیر آن را با خود برده بود.

نیک گفت: «جهتش از طرف دریاچه است.»

صداي گرومپ شلیک تفنگی را در خلاف جهت باد شنیدند.

بیل گفت: «بابامه، توی باطلاق هاست.»

نیک گفت: «بیا بزنیم از اون راه بریم ہایین.»

بیل گفت: «بیا از وسط اون چمن های کوتاه بریم ببینیم می تونیم چیزی پر بدیم یا نه.»

نیک گفت: «باشه.»

حالا هیچ از موضوع گذشته اهمیت نداشت. باد از سرمش
بیرون برده بود. هنوز هم شنبه شبها را داشت که می‌توانست راهی
شهر بشود. و این تنها دل‌خوشی او بود.